

هواکش

۱

احمد موقوفی چهل ساله با صورتی روشن و اصلاح شده، میانه‌قد، کلید خانه را در قفل در می‌چرخاند و در حالی که از پیمودن پله‌های چهار طبقه به نفس افتاده است چراغ خانه را روشن می‌کند. ساعت ۶:۳۰ دقیقه و هوا کاملاً تاریک است. کاپشن خاکستری‌رنگ نازکش که از جنس پر است و شکمش در آن خوب جا انداخته را در می‌آورد و روی مبل می‌اندازد. تلویزیون را روشن می‌کند. صفحه‌ی سیاه تلویزیون معلوم می‌کند که گیرنده‌ی ماهواره هنوز خاموش است. آن‌را هم روشن می‌کند و تا یکی‌دو دقیقه که پیام‌های تبلیغاتی روند مستند حیات وحش را قطع کند به تلویزیون خیره می‌ماند. پیام‌های تبلیغاتی فرصتی دست می‌دهد تا به سمت مستراح رفته و مثانه‌اش را که مدتی بود به‌دلیل سرما فشار دو چندان بر کل وجودش وارد می‌کرد، خالی کند. حالا روی مبل نشسته و پاهایش را روی میز دراز کرده و شبکه‌ها را عوض می‌کند. روی ایران‌اینترنشنال مکت می‌کند. خبر اصلی ترندشدن و گذر از مرز ۳۸ میلیون اخبار کشته‌شدن مهسا امینی است. نگاهش از صورت مجری شبکه به مچ پاهایش می‌افتد که کمی پایین‌تر از چانه‌ی ظریف مجری در راستای تلویزیون قرار گرفته است. رد منحنی روی پایش که حالا قرمزی‌اش رفته و تنها کمی تورفته شده، اثر کفش-های کالج با یک پایپون ظریف چرمی است که تمام قشنگی‌اش به آن است که با یک جین چسبان بدون جوراب همراه شود. در نوسان بین اخبار دردناک و رد روی پاهایش که گاه انگشت فرورفته در بینی جایگزینش می‌شود، حس خشم و بی‌چارگی از جبر جغرافیایی‌اش به‌مرور همراه می‌شود با گرسنگی. ساعتی بعد بلند می‌شود تا ببیند برای شام چه چیزی می‌تواند دست‌وپا کند. صدای تلویزیون، جای خالی صدای دختر شش ساله‌ی همیشه هیجان‌زده‌اش را جبران می‌کند که با مادرش به خانه‌ی مادر بزرگش رفته‌اند. او هم برای شام باید برود ولی حالا که لباس راحتی پوشیده و از کارهایی که می‌تواند در خلوت خانه انجام دهد لذت کافی می‌برد، هیچ حوصله‌ی بازگشتن به خیابان سرد و سروکله‌زدن با سه زن از سه نسل را ندارد. مدام دنبال بهانه‌ای است تا نرفتیش را توجیه کند. چیز دندان‌گیری توی یخچال پیدا نمی‌کند. چاره‌ی کارش اسنپ-فود و یک برگر آمریکایی با پیک رایگان است که خودش چهار طبقه را بالا می‌آید و

عیش امشب را تکمیل می‌کند. تا آن موقع یک کاسه را پر از تخمه می‌کند و در حالی که صدای تلویزیون حالا کمی بلندتر به نظر می‌رسد، روی مبل با زاویه‌ی نود درجه نسبت به تلویزیون لم داده و اینستاگرام، جذبه‌ی اخبار روز، کلیپ‌های خنده‌دار و دخترهای خوش‌هیكلِ مو بلوند، زاویه‌ی گردنش را ۹۰ درجه به پایین و ۴۵ درجه به چپ خم می‌کند. دست راستش مشغول شکستن تخمه و دست چپش که با اتکای آرنج روی مبل قرار گرفته، از نگه‌داشتن گوشی بی‌حس شده است. تلفن خانه مسخ‌شدگی‌اش را خراب و مجبورش می‌کند تا عرض نشیمن را به آن سو طی کند. شماره‌ی خانه‌ی مادرزنش است. جواب نمی‌دهد و چون این همه لفتش داده و هنوز بهانه‌ای برای نرفتن پیدا نکرده ضربان قلبش تند می‌شود. ایستاده رو به کنج پذیرایی با چشمان ریزکرده آخرین فرصتش را برای جورکردن بهانه به تمرکز می‌گذرانند. موبایلش زنگ می‌خورد و فرصتش تمام می‌شود. با صدایی که هم خستگی‌اش را نشان دهد و هم عشق و علاقه‌اش را جواب می‌دهد:

«سلام عزیزم چطوری؟ نه بابا هنوز نرسیدم خونه. هیچی یه جلسه‌ی اضافی گذاشته بودن. نه بابا چیز مهمی نبود. ولی گمون نکنم برسم. شما شام بخورید. ببخشید دیگه گمونم دیر بشه. آره باشه. سلام برسون. خداافظ.»

تلفن را قطع می‌کند و سرشار می‌شود از نوعی حس خوشحالی از به‌خیر گذشتن ماجرا و تعجب از بداهه‌گویی‌اش. تا پیش از خریدن این خانه حوصله‌ی زنش آنقدر نبود که در این موارد به‌راحتی چنین شرایطی را درک کند. از طرفی دروغش هم چنان واقعی بود که در این پذیرش نقش عمده‌ای داشت. اگر برای دروغ گفتن تا حدودی از وقایع روزمره استفاده کنیم، کاملاً قابل درک می‌شوند. مثلاً همین جلسه‌ای که گفته بود، واقعی بود گیرم نه در ساعت غیر کاری. این‌که موضوع جلسه نیز مهم نبود واقعی بود، گیرم نه برای همه‌ی شرکت‌کنندگان.

۲

ابری از بخارِ نفس‌هایش به‌خاطر ماسکی که یادش رفته از صورتش بردارد از کنار بینی یک‌راست راهی فاصله‌ی عینک و چشم‌هایش می‌شود. چند باری زاویه‌ی ماسک و عینک را دست‌کاری می‌کند تا آخر متوجه خروجش از سرویس کارخانه شده و خود را از قید ماسک برهاند. کامبیز قیدی ۳۰ ساله باریک و بلند قد، با بلاهتی نه چندان دل‌نشین با دندان‌های جلو آمده از لب پایینی‌اش کمی مودی به نظر می‌رسد. ترکیبی متناقض از مودی‌گری و حواس‌پرتی دارد. می‌گویم متناقض چون مودی‌گری حواس

جمع می‌خواهد. تاریکی و سرما باعث می‌شود تا از این‌که سرویس کارخانه او را تا نزدیک منزلش نمی‌رساند، خیلی زود لذت پیروزی امروزش را فراموش کند. خیابان خلوت است و خبری از مسافرخش‌ها نیست. بازی مراکش و بلژیک نیم ساعت پیش شروع شده و او هنوز تا خانه‌اش چند خیابان فاصله دارد. به این فکر می‌کند که اگر خانه‌اش کمی کمتر دور افتاده بود، یک ساعت زودتر به خانه می‌رسید. به تنهایی‌ای که در خانه در انتظارش بود فکر کرد و همه‌ی نداشته‌هایش. این طور وقت‌ها یک حس ندامت از مسیری که در زندگی پیموده و انتخاب‌های ممکن که می‌توانست وضع امروزش را بهتر کند به کله‌اش می‌زد. مثلاً اگر بین دانشگاه بهتر و رشته‌ی بهتر، دومی را انتخاب کرده بود حالا وضع بهتری داشت. حتی پرستاری جندی‌شاپور اهواز می‌توانست به مراتب برایش بهتر باشد تا مهندسی بهداشت محیطی دانشگاه تهران. اگر پرستار شده بود می‌توانست در همین دوره‌ی کرونا مثل خیلی از پزشک‌ها و پرستارها مهاجرت کند و یا دست‌کم در یکی از بیمارستان‌های مرکز شهر کار کند و همان نزدیکی خانه‌ای اجاره کند. تلفنش زنگ می‌خورد. با دیدن اسم جابر روی گوشی، استرس نیز به تمام سرخوردگی‌هایش که ناشی از سرما، خستگی، بی‌حوصلگی و احساس عقب‌افتادگی بود اضافه می‌شود. وقتی نتیجه‌ی جلسه‌ی کمیته‌ی انضباطی با هر ترفندی به نفعش تمام شد می‌دانست تا مدتی باید این استرس‌ها را تحمل کند. با این همه هیچ پشیمان نبود. تلفن را در جیبش گذاشت و پیاده به سمت خانه راه افتاد. همه‌ی آن مزخرفات اولیه که در دانشگاه خوانده بود در سرش می‌پیچید:

«بهداشت (Health)، ایمنی (Safety) و محیط زیست (Environment) سه اصل اساسی در پایه‌ریزی قوانین بهداشت حرفه‌ای هستند که به کمک آن‌ها می‌توان در راستای فراهم‌آوری، حفاظت و بالابردن سطح سلامت نیروی کار گام برداشت...»

در هر زمان و مکانی برای انجام یک کار، جان نیروی انسانی مهم‌ترین فاکتور قابل توجه هست که تنها با حفظ و رعایت نکات مربوط به اچ اس ای (HSE) ممکن خواهد بود...

با دادن اطمینان به کارفرمایان برای مدیریت صحیح خطرات احتمالی، می‌توان بهره‌وری را تقویت نمود، از اقتصاد حمایت کرد و جامعه‌ی عادلانه‌تری ساخت... هدف از ایجاد دانش HSE تأمین، نگهداری و بالا بردن سلامت و تندرستی کارگران و در نهایت، ایمن نگه‌داشتن جامعه است...

وظیفه‌ی اصلی یک مهندس HSE چیزی جز این نیست که در درجه‌ی اول، با اولویت قرار دادن ایمنی در محیط‌های کاری و با پیشگیری و به حداقل رساندن جراحات و عوارض شغلی، این گونه دردها و رنج‌ها را کاهش داده و در جهت هر چه بهتر کردن وضعیت کارگران زحمتکش تلاش کند...»

با خودش می‌گوید:

"همش یه مشتم مزخرف بود که تو کلمون فرو کردیم. تو کارخونه این چرندیات زیاد کارایی نداره. چندرغاز حقوقی که می‌دن ارزش این همه استرس رو نداره... اگه یکی یه چیزیش بشه اول خر ما رو می‌گیرن. مسخرست. برای اجرای نصف استانداردایی که یادمون دادن هم پول خرج نمی‌کنن. اونوقت خدا نکنه یه اتفاقی بیوفته. همین موقوفی پفیوز می‌تونست امروز جای این‌که توبیخ برای جابر بزنه، منو توبیخ کنه. اینم می‌شد دومین توبیخی امسال. بعدشم اخراج... یه عالمه بهداشت محیطی فارغ التحصیل هستن که با حداقل حاضرین بیان جای من. شانس آوردم. چه شانس؟ باید به تب راضی باشم که نمیرم. اینم شد زندگی. این جابر رو چه کار کنم حالا؟ توبیخی رو برای من می‌زدن یه درد بود، حالا هم یه درد دیگه..."

به خانه می‌رسد. حالا ساعت ۷:۳۰ شده... به سرعت تلویزیون را روشن می‌کند و از نتیجه‌ی بازی یکه می‌خورد: مراکش ۲ بلژیک. با گوشی تلفنش به تلویزیون سری می‌زند و گل‌های مراکش را می‌بیند. احساسات متناقضی دارد. مثلاً اینکه ایران و مراکش فاصله‌ی چندانی در فوتبال با هم ندارند ولی هیچ وقت بخت و اقبال یار ایران نیست. حالا دیگر انگار هیچانی برای دنبال کردن بازی ندارد و هم‌زمان که روبه‌روی تلویزیون نشسته است... اینستاگرام را باز می‌کند. ویدیوی ملوسی از شیردادن یک گربه به بچه‌هایش، زن خوش‌اندامی که بالانس زده و با نیم‌تنه‌ی چسبان کله‌پا لبخند می‌زند، بلندکردن پرچم فلسطین بعد از گل‌های مراکش به بلژیک و فیگورهای قهرمانان پرورش اندام... تنها چیزی که می‌تواند مسخ اینستاگرام را بشکند، صدای پرهیجان گزارشگر فوتبال است که هر حمله‌ی بلژیک به دروازه‌ی مراکش را با عریده‌ای تا حمله‌ی بعدی گزارش می‌کند. هر بار چشم‌های بی‌حال و مسخ‌شده‌ی کامبیز با حرکتی ناگهانی از گوشی به تلویزیون جست می‌زند، دهانش کمی بازتر می‌شود و ردیف دندان‌های بالایی بیشتر از لب پایین‌اش جلو می‌افتد و پس از ناکامی حمله‌ی بلژیکی‌ها باز دهان کمی بسته‌تر شده، دندان‌ها زاویه‌ی بهتری به خود می‌گیرند و به جذابیت اینستاگرام باز می‌گردد. مدتی است که دیگر هیچ‌کدام از افکار یک ساعت پیش در سرش نمی‌چرخد

و هیچ حرفی با خود نمی‌زند. شصت دست چپ بدون در نظر گرفتن محتوای ویدیوها با حرکتی منظم تنها چند ثانیه به هر ویدیو فرصت می‌دهد و با حرکتی کوتاه به سمت بالا، ویدیوی بعدی شروع می‌شود.

۳

جابر درست بعد از بیرون آمدن از سالن جوش در حالی که هنوز در را نبسته بود، بدون نگاه کردن به جای کلید چراغ‌ها، آن‌ها را خاموش کرد. خاموش کردن چراغ‌ها موقع بیرون آمدن بیشتر نوعی عادت که نه از سر قوانین کارخانه و یا صرفه‌جویی بلکه دلیلش در درجه‌ی اول انجام یک جور کار درست بود که نباید در آن شک کرد. از دور که او را می‌دید، پاهای پرانتری کت و کلفتش اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد. آستین بافتنی خاکستری‌اش که معلوم بود با گذر زمان حسابی شل شده از زیر لباس کارش بیرون زده بود. موقع دادن اندازه‌ی لباس کار به انباردار حسابی دست و دلبازی کرده بود. به نظرش لباس کار گشاد در فصل‌های گرم شیک‌تر بود و در فصل‌های سرد جای کافی برای پوشیدن لباس‌های گرم زیر آن وجود داشت. شکم کمی بیرون زده‌اش مثل بیشتر مردهای ۴۵ ساله‌ی دیگر بود. انگار بیشتر مردهای ۴۵ ساله کمی شکم دارند و تفاوت‌های دیگرشان که از زندگی‌های متفاوت‌شان می‌آید در جاهای دیگر بدن خود را نشان می‌داد. مثلاً دست‌های جابر شبیه کشاورزها کت و کلفت بود. بازوهایش نه مثل جوان‌های بدنساز تکه‌ای اما حسابی چهار شانه و قدرتمند می‌نمود. گردن کوتاهی داشت که به قد ۱۷۵ سانتی‌اش می‌آمد و کمرش اتصال متناسبی را بین ران‌های گنده و شکم ۴۵ ساله‌اش ایجاد کرده بود. عصرها همیشه گردوغبار دستگاه روی صورتش بود و چین و چروک صورتش را پر می‌کرد. یک تیرگی عمومی از گرد و غبار که در محل چین و چروک صورت پررنگ‌تر می‌شد. ته‌ریش‌اش هیچ وقت آن قدر بلند نمی‌شد که پوست صورت‌اش را کاملاً بپوشاند. چانه‌ای بلند داشت و فاصله‌ی زیاد بین لب تا بینی‌اش تا اندازه‌ای به ابهت هیکلش می‌افزود. ابروهای کم‌پشتی داشت و ترکیب چشم‌ها و لب‌ها همیشه به پوزخندی آغشته بود که نه کاملاً نشان از دست‌انداختن دیگران داشت و نه تسلیم شدن. در عین حال نمی‌شد گفت که خلق‌وخوی تندی دارد. هیکل نتراشیده و ابهت چهره‌اش وقتی شوخی می‌کرد، تاثیر شوخی را در دیگران بیشتر می‌کرد.

با این وجود پوزخند الانش کمی متفاوت بود. ترکیبی از بی‌تفاوتی، تمسخر و یک جور نگاه از بالا به پایین در حالت چشم‌ها و لب‌هایش نقش بسته بود. این جور وقت‌ها که

اتفاق خاصی شرایط روزمره‌ی زندگی را می‌شکند و مجبور می‌شود با بخش اداری درگیر شود، خطر اخراج شدن و یا توبیخ شدن و یا هر چیز دیگری آدم را از روزمرگی بیرون می‌کشد و باعث می‌شود کمی آزادانه‌تر فکر کند. مخصوصاً برای او که کارگر ماهر و با تجربه‌ای بود، سختی تغییر شغل، کمتر شدن حقوقش نبود بلکه از دست دادن قدرتمندی به کف آورده‌اش بود که حاصل تنظیم روابط و ارائه‌ی مهارت‌هایش بود. همین تعادل است که وقتی وارد کاری می‌شوی باید از نو ساخته شود. با این وجود حس غالب او شکسته‌شدن روزمرگی و یک جور حس رهایی بود. مثلاً جابر در این ساعت یک چای برای خود می‌ریخت و گپی با سعید، کارآموز جوانش می‌زد. ولی حالا جور دیگری است. همین راهرویی که منتهی می‌شود به حیاط کوچک پشت سالن جوش که در آن قدم می‌زند، روز اولی را به خاطرش می‌آورد که به‌عنوان سرجهازی با دستگاه هوابرش‌سی‌ان‌سی به این کارخانه آمده بود. زمانی که تصمیم گرفته بودند که بخش هوابرش‌سی‌ان‌سی را به کارخانه اضافه کنند، یعنی همان کار سخت که از تخصیص سالن مناسب در کارخانه شروع و با پیدا کردن دستگاه مناسب و تخصیص بودجه ادامه می‌یافت و در نهایت به خرید دستگاه ختم می‌شد، مدیر تولید کارخانه دغدغه‌ی چندانی در مورد استخدام اپراتور نداشت. هرچند نصاب دستگاه خریداری‌شده که از قضا اشراف کاملی هم به کار با آن داشت و از آن بهتر با دیدن سالن دستگاه نظرش جلب شده بود مورد بسیار مناسبی بود که می‌شد با یک تیر دو نشان زد. هم دستگاه را خرید و هم اپراتور مناسبش را استخدام کرد. برای جابر هم که تجربه‌ی سخت کار در خط تولید را داشت و هم تجربه‌ی بخشی از سازوکار بازرگانی، گیرم به‌عنوان نصاب و تعمیرکار، موقعیتی که خودش باشد و یک سالن و دستگاه شش متری هوابرش که لزوماً قرار نیست همیشه سری‌کاری کند چیز جالبی بود. مخصوصاً که نیمچه آشپزخانه‌ی کارگاهی و یک تخته ابزار کامل هم از قبل در سالن وجود داشت.

به حیاط پشتی که رسید، ترکیبی از سرما و هوای تازه حالت کاملاً جدیدی را در بدنش پدید آورد. کمی خود را منقبض‌تر کرد و کلاه‌اش که در جیب شلوار کارش مچاله شده بود به سر کشید. اگر ده سال پیش بود حتماً سیگاری روشن می‌کرد. بعد از ده سال هنوز وسوسه‌ی سیگار کشیدن هرچند دیر به دیر به کله‌اش می‌زد. مزه‌ی هوای تمیز را بهتر از هر کسی می‌فهمید. او که روزانه چند ساعت با دستگاه هوابرش آن هم بدون تهویه‌ی مناسب کار می‌کرد، تازگی هوا را واقعی‌تر از دیگران متوجه می‌شد.

وارد ساختمان اداری که شد، ترکیبی از بوی کاغذ، بوی رنگ تازه‌ی دیوارها و اسپری خوشبوکننده در مشامش پیچید. کف براقی که تازه طی کشیده شده بود و گلدان‌هایی

که در کنار در ورودی قرار داشت و سکوت سرشاری که فضا را پر کرده بود، یک جور حس غربت به دلش راه داد. مثل وقتی که با شلوار جین و تیشرت به سالن عروسی‌ای وارد می‌شوید که همه کت و شلوار به تن دارند. دفتر مدیر تولید درست در انتهای راهرویی بود که از کنار راهپله تا شرقی‌ترین قسمت ساختمان ادامه می‌یافت. به راهپله که رسید نگاهی به انتهای راهرو انداخت. همین هفته‌ی پیش بود که برای گرفتن تاییدیه ساخت هواکش برای دستگاهش به اتاق مدیر تولید به انتهای آن راهرو رفته بود. آن هم با تایید کامبیز که به اصرار او نامه‌ای نوشته بود که سالن برش هواگاز به خاطر خاکستر و انواع گازهای سمی و براده‌های ریز فلز بیش از حد مجاز آلوده است. با این که از گوشی محافظ‌اش استفاده نمی‌کرد و ماسک نامناسبی که به او داده بودند معلوم نبود که با کدام استاندارد برای این کار انتخاب شده، می‌دانست که هواکش ضروری‌ترین چیزی است که نیاز دارد. بعد از گرفتن توصیه‌نامه‌ی کامبیز دست به کار محاسبه‌ی لوازم اولیه ساخت هواکش شده بود. روی کاغذ یک هرم با قاعده‌ی مستطیل کشیده بود. طول و عرض دستگاهش سه متر در دو متر بود. حداکثر بازه‌ی حرکت هد دستگاه که به دو شلنگ هوا و گاز وصل بود یک در دو متر بود. با توجه به ارتفاع یک متری قاعده‌ی هواکش از نازل هواگاز، تصمیم گرفته بود که قاعده‌ی هرم هواکش به اندازه‌ی ۱/۵ متر در ۸۰ سانتی‌متر باشد. هرم پس از یک متر تنگ‌شدن به لوله‌ای با قطر ۵۰ سانتی‌متر وصل می‌شد که یک راست تا سقف سوله ادامه می‌یافت. آن بالا قرار بود یک مکنده‌ی صنعتی نصب شود که تمام آن آلاینده‌های سمی را از طریق سقف به بیرون هدایت کند.

نامه‌ی کامبیز، نقشه‌ی هواکش و فهرستی از لوازم را به مدیر تولید داده بود. مدیر تولید که کاغذهای چرک‌شده را از دست جابر گرفت با اکراه به نقشه‌ی دستی جابر نگاهی انداخت. کمی فکر کرد و دست آخر با کمی ان قلت تاییدیه خرید مکنده و ساخت هواکش را به برگه‌ها ضمیمه کرد. از درستی اندازه‌ها و عملی‌شدن نقشه مطمئن بود. اکراه او بیشتر از یک حس درونی بود که وجهه‌ی علمی و تحصیلاتش را زیر سوال می‌برد. نقشه‌های مهندسی با دقت بالا از نماهای مختلف که در کاغذهای آء با کامپیوتر رسم شده، بیشتر اوقات وقتی به مرحله‌ی اجرا می‌رسیدند، چندان عملی نبوده و نیاز به اصلاح داشتند. هرچه نقشه زیبا بود، قطعه‌ی ساخته شده یا در جای سوراخ‌ها ایراد داشت یا در اتصال با دیگر قطعات تطابق نداشت. ولی نقشه‌ی جابر هرچه چرک و نازیبا بود در عوض عملی بود. برای همین بود که حس منفی مهندس تنها می‌توانست

جوری منتقل شود که گویی ایراد کار آن برگه‌های چرک بود که با خطوط ناصاف طرح هواکش را کشیده بود.

جابر یک‌روزه هواکش را ساخته بود. نبشی‌هایی که باید چارپایه‌ی نگهدارنده‌ی هواکش می‌شد را بریده و به هم جوش داده و به پایه‌های نگهدارنده‌ی دستگاه متصل کرده بود. مسئول خرید کارخانه، مکنده، لوله‌ی خرطومی بلند که قرار بود تا سقف ادامه پیدا کند و کلاهک دودکش را خریده بود. تقریباً همه چیز آماده نصب شدن بود و تنها مانده بود حفره‌ای که باید در سقف ایجاد می‌شد. کار در ارتفاع به غیر از ملزوماتی مثل نردبان بلند باید با تایید واحد بهداشت و ایمنی کار یعنی کامبیز انجام می‌شد.

با بی‌میلی پله‌ها را بالا می‌رفت. به طبقه‌ی اول که رسید، نگاهش به آبدارچی پیر ساختمان اداری افتاد که با یک سینی از لیوان‌های خالی چای از اتاق کامبیز بیرون می‌آمد. آبدارچی که با خالی بودن اتاق کامبیز جسارت بیشتری از همیشه پیدا کرده بود طوری که جابر هم بشنود گفت:

"این پسرهای بی‌شعور هیچی حالیش نیست. چرا باید سه تا لیوان کثیف تو اتاقش باشه؟ اگه بیشتر از اونی که من چای میدم می‌خوایی، لااقل خودت هر دفعه لیوانارو برگردون آبدارخونه... نکبت."

جابر مکتی کرد. با خودش تکرار کرد: "نکبت". چه کلمه‌ی به‌جایی! به یاد آورد که می‌توانست آن روز به جای "خاک بر سرت کنن" خیلی کوتاه بگوید "نکبت". هم کوتاه‌تر بود و هم با معنی‌تر. علاوه بر این ایجاز نوعی آهنگ شاعرانه نیز داشت. علاقه‌ی او به شعر چیز موروثی در خانواده‌شان بود. جمله‌ای از سعدی را که دقیقاً وصف حالش بود زیرلب زمزمه کرد:

«کدام باد بهاری وزید در آفاق، که باز در عقبش نکبت خزانی نیست؟»

همین‌طور که داشت به نزدیکی وصف حالش با این جمله از سعدی فکر می‌کرد، یاد دیروز افتاد که بالاخره هوای تمیز در سالن هوابرش به جریان افتاده بود ولی نکبت پیش از آن، حالا او را به ساختمان اداری کشانده بود.

دیروز قبل از برش سقف سوله که محل خروج لوله‌ی هواکش بود به اتاق کامبیز آمده بود تا طبق قوانین کارخانه، مراتب اداری کار در ارتفاع را با تایید او انجام دهد. با اکراه ضربه‌ای به در نیمه‌بازِ اتاق کامبیز زده و بدون تامل در را باز کرده بود. کامبیز که هنوز

تجربه‌ی کافی یک مهندس در ساختمان اداری را نداشت و برای واکنش سریع در این-جور مواقع آماده نبود ناراحتی‌اش از این برخورد جابر را با قورت دادن آب‌دهان و نگاه خیره پاسخ داد. جابر سلام کرد و گفت:

"کامبیز جون همه‌چی رو آماده کردم. فقط مونده سوراخ کردن سقف و سوار کردن هود روی چهارپایه‌ای به دستگاہ وصلش کردم. چه بایست کرد؟"

تاثیر لحن بی‌غرض جابر اندکی از تاثیر مخرب ورود نابه‌هنگام اولیه‌اش را کاسته بود و حالا کامبیز سعی می‌کرد در نقش حرفه‌ای خود عرض اندام کند. سری در کاغذهای روی میزش چرخاند و جواب سلام جابر را داد. بعد انگار که برگه‌ی مربوطه را پیدا کرده است سرش را بالا آورد و پرسید:

"خب ارتفاع سقف سوله و ارتفاع چهار پایه‌ای که ساختی چقدره؟"

جابر پاسخ داد:

"سقف که گمونم ۶ متری باشه ولی روی چهار پایه تا زمین ۱/۵ متره. ضمنا وزن هود تقریبا ۴۵ کیلو شده."

کامبیز در برگه‌ای جای خالی را با اعدادی که جابر گفته بود پر کرد و با حالتی مطمئن که بیشتر بر اصولی که در دانشگاه یادگرفته بود تا ملزومات ایمنی موجود در کارخانه، سرش را روی کاغذ برگرداند و هم‌زمان که چیزهایی را می‌نوشت گفت:

"خب دو نفر غیر از خودت باید حضور داشته باشن. کمربند ایمنی کار در ارتفاع، جرثقیل یا لیفتراک برای هود و یه بالابر حفاظدار پنج متری لازم داری."

کامبیز بعد از اتمام جمله‌اش سکوت کرد و در حالی که به یاد آورده بود که به‌جای بالابر حفاظدار، نردبان دوطرفه آلومینیومی دارند و خبری از جرثقیل و لیفتراک هم نیست، مودگی ذاتی‌اش حالا جای خود را به بلاهت داده بود. سکوت طولانی کامبیز با صدای جابر که با پوزخندی گفت: "چی شد مهندس جون؟" شکسته شد. کامبیز گفت:

"خب خودت و سعید هستین، منم میام. نردبون دوطرفه که باهش چراغای سوله‌هارو عوض می‌کنیم هم هست. کمربند ایمنی هم بهت میدم و حتما وقتی رسیدی بالای نردبون به یه جا وصلش کن. میمونه بالابردن هود که چون ارتفاعش ۱/۵ متر بیشتر نیست و وزنش هم اونقدری نیست با طناب می-کشیمش بالا."

ساعتی بعد حفره‌ی سقف بدون دردسر ایجاد شده بود. و حالا نوبت بالا کشیدن هود و قرار دادنش روی چهار پایه بود. یک طناب نخ‌ی ضخیم را به تیر فلزی سقف آویزان کرده بودند. یک سر طناب در دست جابر بود و سر دیگر طوری که هود کله نکند از چهار جهت به هود وصل شده بود. وظیفه‌ی سعید و کامبیز هم این بود که وقتی جابر هود را بالا می‌کشد، هود معلق در هوا را طوری هدایت کنند تا روی چهارپایه قرار بگیرد.

جابر زور می‌زد و با هر بار پایین کشیدن طناب، اندکی هود بالا کشیده می‌شد. اگر طناب قوی‌تر بود و یا به جای قلاب کردن طناب به تیر فلزی سقف سوله از یک قرقه استفاده می‌کردند، هیچ وقت طناب پاره نمی‌شد و آن حجم بزرگ آهنی از ارتفاع یک و نیم متری با آن صدای مهیب به زمین نمی‌افتاد. مدتی طول کشید که کامبیز با آن عرق سرد بر پیشانی، مودی‌گری‌اش را باز یابد و فریاد بزند که "چه کار می‌کنی جابر؟ این چه وضعه کار کرده؟ نزدیک بود به کشتنمون بدی..." و جابر در جواب بگوید که "خاک تو سرت کنن با این درسی که خوندی! مثلاً تو مسئول ایمنی کاری... به جاش همش حرف مفت... ریدی تو هود و چهارپایه، کاش می‌خورد تو کله‌ات که تو این وضعیت زبون-درازی نمی‌کردی ریفو." کامبیز سکوت کرده بود و بغض و کینه‌ی فرو خورده‌اش که با ترس از واکنش بیشتر جابر همراه شده بود حالت بلاهتش را به صورت بازگردانده، دهانش باز مانده بود و باز لب بالایی‌اش از ردیف پایینی دندان‌ها جلو زده بود.

خوش‌بختانه کسی آسیب ندیده بود و دوباره با یک قلاب، بالاخره هود را در جای خودش قرار دادند. خروج کامبیز از سالن بدون گفتن هیچ کلامی، وعده‌ی بیرون ریختن کینه‌هایی را می‌داد که از جابر به دل گرفته بود. صبح روز بعد موقوفی با جابر تماس گرفته بود که ساعت سه عصر به دفترش بیاید تا به شکایت واحد بهداشت و ایمنی کار پاسخ دهد.

۴

در هر کاری رموزی وجود دارد که با وجود این‌همه کلاس درس و کتب آموزشی، دست-یافتنی به نظر می‌آید. با این همه، به کار گرفتن آن فوت‌های کوزه‌گری چیزی است که تنها از پس تجربه و گذر زمان حاصل می‌شود. موقوفی، آن مرد چهل ساله‌ی تروتیمیز که پیشتر معرفی‌اش کردیم، پیش از جلسه‌ی کمیته‌ی انضباطی که به درخواست کامبیز تشکیل داده بود، مدام یکی از پایه‌ای‌ترین رموز کارش را با خود تکرار می‌کرد:

"هرچه قدر دستتو تو آدما بیشتر فرو کنی، بیشتر گهی می‌شه"

بی‌شرمی موجود در این جمله‌ی کلیدی در این فوت کوزه‌گری صرفاً در کلماتش نبود، بلکه نوعی تحقیر زبردستان را می‌رساند و کنایه‌ای بود از حل‌وفصل درگیری بین آدم‌ها بدون کمترین دخالت. این جمله‌ی کلیدی اما از خودش نبود. آموزه‌ای بود که هم-کلاسی قدیمی‌اش، آن بچه پولدار تازه به دوران نرسیده‌ی زیرک که فرزند ارشد صاحب کارخانه بود روز اول استخدامش به عنوان رئیس بخش اداری در گوشش زمزمه کرده بود. این راز سربه‌مهر چیزی نبود که بدون هزینه به هرکسی منتقل شود. موقعیت کلیدی رئیس بخش اداری برای فرزند ارشد صاحب کارخانه که به‌تازگی عملاً رئیس کل بود باید به کسی واگذار می‌شد که به او اطمینان کامل دارد و چه کسی بهتر از احمد موقوفی، آن دوست قدیمی به‌دنبال پیشرفت که می‌توانست در عوض دریافت این کار حسابی خوش‌خدمتی کند. البته پیدا کردن بهترین شخص برای این سمت بدون در اختیار قرار دادن مهارت لازم ممکن نبود و آن مهارت کلیدی که سنگ آخر بنای رئیس اداری کارخانه بود، همین جمله‌ی کلیدی بود.

نیم‌ساعت بعد کامبیز و جابر روی صندلی‌هایی که با زاویه‌ی نود درجه جلوی میز موقوفی قرار داشت رو در رو نشسته بودند. صورت موقوفی با زاویه‌ای بسیار کم به پایین و روی برگه‌هایی خم شده بود و در حالی که از پشت تلفن آمارهایی که به او اعلام می‌شد را با اعداد نوشته‌شده روی کاغذها مقایسه می‌کرد، نگاهی مطمئن، خمار و کم حرکت داشت. مثل تمام مدیرهایی که آنقدر به خود مسلط هستند که بتوانند سمت رئیس اداری یک کارخانه را با کمترین حاشیه به عهده بگیرند. تلفن را با این جمله قطع کرد:

"باشه خیلی ممنون. مراقب باشید که دیگه مغایرتی پیش نیاد."

و بعد با مکتی کوتاه به کامبیز و جابر نگاه کرد و حالتی به‌خود گرفت که هم نشان می‌داد موضوع این جلسه اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و هم باید زودتر تمام شود تا به کارهای مهم‌ترش پردازد و گفت خب آقای قیدی بگید موضوع چیه؟ کامبیز که حضور در اتاق ریاست اداری کمی دست‌پاچه‌اش کرده بود و از نگاه‌های تند و تیز جابر هم رو برمی‌گرداند، با لکنت و بغضی کودکانه که با آن فضا تطابقی نداشت گفت:

"موضوع بحث رعایت اصول ایمنیه. من چند بار با خود آقا جابر صحبت کردم ولی به نتیجه نرسیدم. محیط کار آقا جابر جاییه که باید بیشتر به اصول ایمنی اهمیت داد."

نگاه موقوفی حاکی از آن بود که از مقدمه‌چینی کامبیز خسته شده است. پوزخند جابر با شنیدن این جملات به لبخند ملیحی تبدیل شد. کامبیز بعد از مکثی، متاثر از نگاه بی‌کلام موقوفی فهمید که باید سریع‌تر اصل موضوع را بگوید و این‌طور ادامه داد که:

"موضوع فقط افتادن هود نیست، مسئله اینه که آقا جابر جدیت لازم رو در مسائل ایمنی به خرج نمیده."

نگاه موقوفی که هر لحظه بی‌حوصله‌تر می‌شد به دنبال شنیدن جزئیاتی بود که به کار محکوم کردن فرد خاطی می‌گشت ولی این جملات کلی هیچ به پیش‌برد جلسه کمکی نمی‌کرد.

همین دو جمله‌ای که کامبیز گفته بود کمی بار سنگین فضای ایجاد شده برایش را سبک‌تر کرد و ادامه داد:

"من با مشورت فنی آقا جابر قبول کردم که شکل بالا کشیدن هود اونجوری باشه که ایشون می‌گه. ولی انگار شکل انجام دادن کارا براش مهم نیست. فقط می‌خواد سریع‌تر تموم بشه. آقا جابر می‌دونی اگه او هود با اون وزن روی من یا سعید می‌افتاد چی می‌شد؟ من اگه درخواست جلسه دادم دلش اینه که چون شماها برام مهمه و مسئولم. شانس آوردیم به خیر گذشت."

جابر جواب داد:

"حالا که کسی طوریش نشده. هود هم که سرجاشه. این شلوغ بازی برا چیه پسر جون؟ هرچی بود تموم شد."

در حالیکه که نگاه خمار و بی‌تفاوت و سرشار از آن جمله‌ی کلیدی موقوفی بین طرفین می‌چرخید، کامبیز جواب داد:

"نه دیگه، این جلسه برای اینه که بیشتر دقت کنید آقا جابر. این شکل کار کردن شما یه روزی کار دست هممون می‌ده. مثلاً هرکی می‌خواد سیگار بکشه میاد تو سوله‌ی آقا جابر. می‌شینن چایی می‌خورن و سیگار می‌کشن. مگه قدغن نیست که تو محیط کار کسی سیگار بکشه؟"

حالا صبر جابر کمی لبریز شده و با این‌که هیچ خوش ندارد وارد این دعوا بشود می‌گوید:

"این چه ربطی به اون داره پسر جون؟ من ده ساله دیگه سیگاری نیستم. هرکی هم تو سوله سیگار می‌کشه به من ربطی نداره. ضمناً من هنوز نفهمیدم که اگه

الان اینجام به خاطر اینه که خطایی تو کار ازم سر زده یا اینکه بهت گفتم: خاک بر سرت کنن ریغو"

از آنجا که سلاح کلیدی موقوفی، همان قضیه انگشت ... هنوز کار می‌کرد، تنها به یک "آقا جابر!" گفتن کفایت کرد تا مواجهه‌ی کامبیز را ارزیابی کند. کامبیز که هیچ فکر نمی‌کرد ادله‌ی ناکافی‌اش برای تشکیل جلسه جز همین موضوع بی‌ربط سیگار کشیدن دیگران نتیجه‌ی مطلوبی برایش به همراه داشته باشد، خرسند از پاسخ جابر که بازی را به نفعش جلو می‌برد رو به موقوفی گفت:

"آقای موقوفی من دیگه حرفی ندارم."

و با اینکه کسی انتظار ادامه دادنش را نداشت گفت:

"آقای موقوفی این موضوع بی‌احترامی رو هم اضافه کنید به عدم رعایت اصول

ایمنی"

۵

بعد از یک روز پر ماجرا، اضطراب ناشی از جلسه کمیته‌ی انضباطی، سرما، سرخوردگی از تنهایی و برد مراکش مقابل بلژیک، در تاریکی اتاقی که کورسوی چراغ روشن توالت کمی روشنش کرده، کامبیز به خواب رفته است. ساعت ۱۱ شب است و سکوت اتاق با صدای نفس‌های بلند کامبیز که با خرخر فاصله‌ی چندانی ندارد با صدای زنگ تلفنش شکسته می‌شود. کامبیز با چشمان بسته با آن بلاهت بازگشته‌اش گوشی را جواب می‌دهد و با شنیدن صدای جابر هوشیاری‌اش را به‌دست می‌آورد:

"سلام کامبیز خان. چرا جواب تلفنمو نمیدی. نمی‌خوام بخورمت که. زنگ زدم عذرخواهی کنم بابت این که جلوی موقوفی از کوره در رفتم. هرچی بوده بین خودمون بوده. نباید جلوی اون لاشی حرفای بین خودمونو تکرار می‌کردم. این توبیخ‌ها هم به هیچ جای من فشار نمیاره. تو حالا اول راهی، من و تو در مقابل امثال موقوفی باید هوای همو داشته باشیم."

بقیه‌ی مکالمه‌ی کامبیز و جابر نکته‌ی درخوری برای داستان ما ندارد.

بهمن ماه یک‌هزار و چهارصد و یک